

داستان زندگی آقای مهندس... (۱۰۸)

با همکاری: دکتر روانشناس

داستان زندگی آقای مهندس... همانطور که عنوانش حکایت می کند قصه ای است ثمره بازی با خیال و جور کردن تکه پاره های عمر... هرگونه شباهتی با آدمهای این داستان صرفاً تصادفی است.

روزی که شاه به رادیو آمد!

دوم جولای ۱۹۹۲

آقای مهندس... طرفدار حکومت پادشاهی و «سلطنت طلب» (ROYALIST) بود. برای من که مهاجرین هفتاد و دو ملت را با ملیت های مختلف و پیرو حکومت و رژیم های گوناگون دنیا می بینم، تفاوتی نمی کرد اما... بدلیلی که بعدها معلوم شد، آقای مهندس، تا مدت ها، گرایش سیاسی خود را از من و شرکت کنندگان گروه روان درمانی، پنهان می کرد... او نیز، چون بسیاری از هموطنان خود که بدنبال انقلاب ۷۹، جا و مقام مطمئن و ثابت خود را از دست داده بودند، گمان می کرد با پنهان داشتن «هویت» سابق خود از چشم دوست و دشمن، از پیامدهای پیش بینی نشده انقلاب در امان خواهد بود و «کسی از حکومت انقلابی، به سروقتش نخواهد آمد»... در واقع، از این می ترسید به سرنوشت دو نفر از همکاران سابق خود، دچار بشود...

از هر دو، با اسم مستعار یاد می کرد. اولی مهندس خسرو... به خاطر پیروی از مذهب که حکومت انقلابی، غیر قانونی! می دانست دستگیر و تیرباران شد و... دومی، دکتر صادق... که خبر دادند، سه ماه بعد از انقلاب، بر اثر بیماری رموزی! در بیمارستان، هزار تخت خوابی، از دنیا رفت...

کاری که درست از آب در نیامد!

آقای مهندس، از مرگ مشکوک! دکتر صادق... بیش از اندازه ناراحت بود. می گفت: این همکار ساده آذربایجانی ما، بدون اطلاع از آنچه در پیش بود، دست به کاری زد که عاقبت خوبی نداشت... مملکت هنوز آرام و جشن های دو هزارویانصدمین سال شاهنشاهی در پیش بود. مؤسسه تحقیقات آموزشی وزارت خانه ما، شماره مخصوص پاییز و زمستان نشریه خود را به بزرگداشت این رویداد تاریخی اختصاص داده بود... نمی دانم دکتر صادق... خودش داوطلب شد یا گردن او گذاشتند. در مقاله تحقیقی مستندی که حدود بیست صفحه میشد، به تحولات مثبت و امیدبخش آموزشی مملکت در پنجاه سال گذشته با ذکر مثال و نمونه، اشاره می کرد... چقدر امیدوار بود، بنابر قول وزیر، نوشتن این مطلب، راه را برای ارتقاء او از مقام دانشیاری به استادی، هموار کند... متأسفانه کار درست از آب در نیامد. نوشتن این مقاله که بعداً موضوع سخنرانی او در گردهم آئی استادان دانشگاه شد، بعد از انقلاب، کار دستش داد. اسمش جزو لیست «طاغوتی ها!» رفت و به او تهمت کارمند ساواک و مأمور سازمان «سیا!» در ایران زدند...

هویت های جامانده، پشت دروازه های وطن!

در جلسه امروز، بی مقدمه، از آقای مهندس، پرسیدم: «آیا شما خود را مستحق و سزاوار آن چه در وطن داشتی و بودی و می کردی، میدانی؟»... انگار، انتظار نداشت. یکه خورد و پس از چند لحظه سکوت تلخ، بالحنی که معلوم بود از این سؤال غیرمنتظره! ناراحت شده، گفت: «بله، چرا که نه... و بلافاصله، درهم و رنجیده خاطر، خودش را عقب کشید. ناراحتی او را حدس میزد. آقای مهندس نیز هم چون بسیاری از مهاجرین که با ترک سرزمین مادری، «هویت» خود را پشت دروازه های وطن جا می گذارند... از شغل و کار خود در وطن، یا اصولاً چیزی نمی گفت و یا اگر از سراجبار، اشاره ای میکرد، معلوم بود، زیاد به آن اهمیت نمی دهد... هدف من،

همکار قدیمی، فکر و خیال دور برداشت و بی اختیار، یاد بعدازظهر روزی از روزهای پائیز سال ۱۳۳۸ افتادم که هر دو، در استودیوی کوچک برنامه دوم رادیو در میدان ارگ، کنار هم نشسته بودیم و چشم به اطاق فرمان که چه وقت در باز می شود، انتظار! می کشیدیم...

گوینده ای زیبا، به شکل و شمایل «ناتالی وود»!

قرار بود، شاه که برای افتتاح استودیوهای جدید، ابتدا به ساختمان قدیمی رادیو میامد، وقتی از پله های طبقه دوم به حیاط میروید، سر راه به اطاق فرمان رادیو تهران بیاید و از پشت شیشه، برنامه ما را در حال اجرا، تماشا کند... حالا چه وقت و چه مدت، کسی به من و همکارم که در این یادداشت ها، از ایشان با نام مستعار «ناتالی» یاد می کنم، چیزی نگفته بود و اما... چرا «ناتالی؟» این همکار قدیمی من، شباهت زیادی به «ناتالی وود» (NATALIE WOOD) هنرپیشه معروف فیلم «وست ساید استوری» (WEST SIDE STORY) داشت... امیدوارم، این نام مستعار، برازنده ایشان باشد...

معاون «با ادبی!» که کلاه از سر برداشته بود!

تمام روز، از صبح زود که به دستور آقای مدیر کل همه ما «رادیویی ها!» در اداره جمع شده بودیم تا نزدیکی های ساعت ۴ بعداز ظهر، که وقت آمدن شاه بود، ضمن نوشتن مطالب برنامه «بازندگی آشتی کنید»، انتخاب موسیقی، و آماده کردن نوارهای ضبط، که گاه، سری به راهروی طویل و دراز ساختمان قدیمی رادیو میزدیم و... در کنار، گویندگان، نویسندگان و هنرمندانی که در استودیوی بزرگ، مشغول تمرین بودند، آقای مدیر کل، رئیس و معاون رادیو را در جنب و جوش و رفت و آمد، میدیدیم...

رئیس رادیو، جوان لاغر اندام و خوش لباسی که سیگار از دستش نمی افتاد، یک قدم عقب تر از آقای مدیر کل، پا به پای او در حرکت بود و حتماً به دستورات او گوش میداد... معاون اول رادیو نیز، بالای سر مستخدمینی که مشغول گردگیری و نظافت گوشه و کنار راهرو بودند، چهارچشمی به کار آنها، نظارت می کرد... دیدن این آقای معاون که برای اولین بار، ایشان را با سرطاس و بدون کلاه میدیدم بیش از اندازه برایم جالب بود... مردم که می گفتند قوم و خویش یکی از و کلا است، همیشه در اداره، کلاه بر سر داشتند و حالا... حتماً برای اینکه «بی ادبی» نکرده باشد، کلاه یا شاپو را از سر برداشته بود...

محافظین مخصوص شاه

چهار مرد بلند قامت درشت هیكلی که آهسته و کنجکاو، در گوشه و کنار راهروها قدم می زدند و به اطاق ها، سری می کشید، بدون شک محافظین مخصوص یا بقول آمریکائی ها کادر SECRET SERVICE هستند که قبل از تشریف فرمائی، برای واریسی کردن و بازرسی محل به اداره رادیو آمده اند. همه آنها، عینک شیشه دودی به چشم دارند... یکی از آنها به نظرم آشنا میاید. گمانم، همکار شوهر خواهرم منوچهر بود که در آگاهی شهربانی خدمت میکرد و ایام عید به منزل او آمده بود... تا آنجا که به یاد میآورم، قبل از ۲۸ مرداد، هر دو محافظ دکتر فاطمی بودند... امیدوارم اشتباه نکرده باشم... بی جهت به او سلام می کنم. بی اعتنا، جوابم را نمی دهد... با احتیاط، از کنار او رد میشوم و به اطاق «شورای نویسندگان» که درست روبروی پله های طبقه دوم ساختمان قدیمی است میروم... امیدوارم، استاد... متن برنامه های امروز یا بقولی TEXT آن را تصویب کرده باشد...

فنجون طلانی!

اتفاقاً، استاد... شاعر و نویسنده معروف سرزمین فارس، که هر کلام و نوشته ای چه شعر و چه نثر قبل از اجرا باید از تأیید و تصویب ایشان بگذرد، در اطاق شورای نویسندگان، کنار

بقیه اعضا نشسته و حتماً میدانند که شاه ابتدا و در ورود به ساختمان قدیم رادیو به این اطاق خواهد آمد... استاد... نویسنده روزنامه نگار با سواد است. یک بار، دو پاراگراف از مطالب من را با مداد خط زده بود. کلی ناراحت شدم. وقت اجرای برنامه، خط خوردگی ها را پاک کردم که انگار، رئیس رادیو متوجه شد و کلی سؤال و جواب و بازخواست! که مهری خانم، از گویندگان شیرین سخن برنامه اول (رادیو ایران) که در نوشتن و تهیه برنامه با من همکاری میکرد، به کمک آمد و گفت کار ایشان بوده... به خیر گذشت...

به هر حال از استاد... می گفتم... شایع شده بود، روزی... خواننده خوش صدا و محبوب جاز، در استودیوی بزرگ ساختمان قدیمی، مشغول ضبط، ترانه جدیدی بنام «فنجون طلانی» بود... استاد... نیز در اطاق فرمان، گمانم نظارت! می کرد... وقتی خواننده به این قسمت از ترانه رسید که «تو فنجون طلا بودی و افتادی زدمت» به اشاره استاد، ضبط برنامه متوقف شد...

خواننده از استودیو بیرون آمد و استاد از او خواست که «فنجان» را درست و نه بصورت «فنجون» تلفظ کند... بحث و گفتگو بین استاد، ترانه سرا و خواننده در گرفت که بالاخره، با وساطت یکی دیگر از اعضا، قرار شد «فنجان» همان «فنجون» بشود.

اطاق بزرگ آقای مدیر کل: ستاد فرماندهی رادیو!

از اطاق شورا با دست پر بطرف استودیوی کوچک رادیو تهران بر میگردم. سر راه چشمم به آقای اقبالی می افتد. مرد میان سال قد بلند اخموئی است که شب و روز، جلوی در اطاق آقای مدیر کل، کشیک میدهد... مردک طوری ایستاده و سینه سپر کرده، انگار، بدون اجازه او، کسی نمی تواند پا به این اطاق بزرگ که ستاد فرماندهی رادیو است بگذارد... همین چند شب پیش بود که در یکی از خواب ها، آقای اقبالی را میدیدم... نمی دانم در چه سن و سالی بودم اما، قدم ها را تند و سریع برمیداشتم. با نوار برنامه «ما و شما» که تهیه و اجرای آن به گردن من افتاده بود و روزهای ۵ شنبه، ساعت ۷/۵ صبح از رادیو ایران پخش میشد، بطرف اطاق آقای مدیر کل می رفتم تا اگر مطالب آن را تصویب می کند، اجازه پخش بدهد... دل توی دلم نبود. می ترسیدم از آنچه گفته بودم ایراد بگیرد و برنامه را کنسل کند...

دستم به در بود که آقای اقبالی مجم را گرفت و گفت آقای مدیر کل تا همین چند دقیقه پیش، انتظار آمدن شما را می کشید، نیامدید، حوصله اش تنگ شد و رفت... با احساس تلخی از خواب بیدار شدم و غم از دست دادن آنچه در وطن برایم آشنا بود بدلم افتاد...

نگاه گله آمیز ناتالی!

شاه، فقط، چند لحظه کوتاه به اطاق فرمان برنامه دوم رادیو، سر کشید. من و «ناتالی» مشغول اجرای برنامه بودیم. گمانم قسمت هائی از کتاب «بابالنگ دراز» را که به فارسی ترجمه شده بود می خواندیم. راستش نمی دانم، شاه، چقدر از حرف های ما را شنید و اصلاً من و ناتالی را از پشت شیشه اطاق فرمان دید یا نه... از ناتالی خبر ندارم اما من، در آن سن و سال جوانی، از این که پادشاه مملکت، در چند قدمی ما، به «صدای من!» گوش میدهد، خدا را بنده نبودم... بدون اعتنا به ناتالی که مشتاقانه، منتظر بود، دنباله مطلب را از من بگیرد، تا وقتی شاه، از اطاق فرمان بیرون رفت، به خواندن داستان که به لحظه حساسی رسیده بود، ادامه دادم...

هرگز نگاه گله آمیز ناتالی را، بعد از رفتن شاه، فراموش نمی کنم. گمان نمی کنم «خودخواهی!» همکار خود را که فرصت نداد تا شاه، صدای قشنگ او را نیز بشنود بخشیده باشد... اگر در لوس آنجلس، ماندنی شدیم، زنگ میزنم و می پرسم...

ما خانه مورد دلخواهتان را خریداری کرده و در صورت تمایل آنرا برای شما اجاره میدهیم.



3 bedroom, 2 bath, 2 car garage. 1550 Sq/ft. Tile entry, kitchen and bathrooms, corian countertops. \$305,000. Will rent \$1350 to \$1450. Great deal



4 bedroom 2 bath 2 car garage. 1675 Sq/ft. Brand New with upgrades. Priced \$319,000. Will rent around \$1450 to \$1550.

حسین سالاری

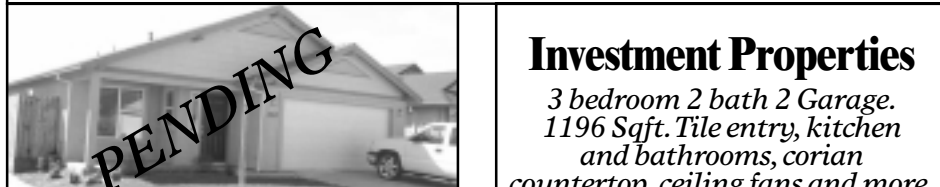
مشاور شما در امور سرمایه گذاری املاک

از فرصت باورنکردنی خانه های برای فروش در شهر دانشجویی

«چیکو» Chico برای سرمایه گذاری استفاده نمائید!



3 bedroom 2 bath 2 car garage 1233 Sqft. tile entry, kitchen and bathrooms. \$289000. will rent between \$1250 to \$1350.



3 bedroom 2 bath 2 car garage 1471 Sqft. comes with hard wood floor, corian countertops and much more. \$309000.

Investment Properties

3 bedroom 2 bath 2 Garage. 1196 Sqft. Tile entry, kitchen and bathrooms, corian countertop, ceiling fans and more. \$269000. will rent \$1200 to \$1300.



Hossein Salari
Realtor®



(530)680-7908 Cell

1165 East Ave. # 100, Chico, CA 95926

hossein@chicoinvestment.com

www.chicoinvestment.com